

فهرست

چند نکته	هفت
انگشت شست مهندس	۱
اشراف‌زاده مجرّد	۳۵
نیم‌تاج یاقوت	۶۹
آلش‌های سرخ	۱۰۷
برق نقره‌ای	۱۴۵
ماجرای کشتی گلوریا اسکات	۱۸۵
اعلام	۲۱۳

چند نکته

با انتشار مُجلد حاضر، ترجمه شش داستان کوتاه دیگر از مجموعه ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی، اثر سر آرتور کانن دوویل، نویسنده فقید بریتانیایی (۱۸۵۹ تا ۱۹۳۰)، به نسل‌های جدید خوانندگان فارسی‌زبان تقدیم می‌شود. آرزو می‌کنیم که این داستان‌ها را نیز خوانندگان ... بپسندند و برخوردِ روش‌مند و دقیقِ کارآگاه با مسائل برایشان سر‌مشقی باشد در راه درست اندیشیدن و چاره‌جُستن در مصاف با دشواری‌های زندگی.

...

- پاره‌ای توضیحات که به صورت پاورقی در صفحات آینده وارد می‌شود همه از مترجم است. معادل لاتین نام‌های انگلیسی در هر جلد تنها یک‌بار داده شده و تکرار نشده است.
- ضبط دقیق‌تر نام کارآگاه به فارسی «شرلاک هومز» است. ما با توجه به شهرتی که نام این شخصیت ادبی در زبان فارسی به صورت «شرلوک هولمز» پیدا کرده همان را به کار بردیم.
- در کتاب‌شناسی شرلوک هولمز که با استفاده از فهرست کتاب‌های چاپی مشار تهیه شده بود چند مورد از ترجمه‌های قدیمی‌تر این داستان‌ها را ذکر کرده بودیم. از آن میان توانستیم دو کتاب را رؤیت کنیم (با سپاس از کاوه بیات) و اینک آنها را دوباره، به شکلی صحیح‌تر و دقیق‌تر، معرفی می‌کنیم.

هشت برق نقره‌ای

کتاب شرلوک خومس [کذا] جلد اول. از مصنفات کونان دوویل. مفتش غیررسمی در لندن. مترجم: میراسماعیل [موسوی] عبدالله‌زاده. تهران، ۱۳۲۳ هجری قمری. ۷۵ص، چاپ حروفی در مطبعه خورشید. مزین به عکس مترجم. [حاوی ترجمه داستان‌های واقعه عینک طلائی، شرح حالات شارل آوغوست میل ویرتون و خوانین دهات. ترجمه شده به فارسی از روی ترجمه روسی داستان‌ها. «خ» خومس (هولمز) سوغات زبان روسی است.]

شرلوک هلمس ایران. داروغه اصفهان. به قلم کاظم مستعان‌السلطان «هوشی دریان». تهران، بنگاه مطبوعاتی فهم، [بدون تاریخ. مشار می‌گوید ۱۳۰۴ شمسی ۱۰۲. ص. چاپ حروفی. [یک داستان پلیسی ایرانی است که در اصفهان می‌گذرد و مستقیماً ربطی به داستان‌های شرلوک هولمز ندارد.]

این موارد جدید را که باز هم در مشار یافتیم به کتاب‌شناسی اضافه می‌کنیم:

* پلیس لندن. ترجمه عبدالحسین میرزا [ابن مؤیدالدوله طهماسب میرزا ابن دولت‌شاه محمدعلی میرزا]. تهران، ۱۳۲۲ هجری قمری. چاپ سنگی.

* کشف هویت جمعیت سرخ مویان. ترجمه مجید مسعودی. تهران، ۱۳۳۳ شمسی. چاپ حروفی، ۵۰ ص وزیری.

* گنج گمشده. ترجمه افروز. تهران، انتشارات مهرگان، ۱۳۳۳ شمسی. چاپ حروفی، ۱۹۴ ص جیبی.

* ترجمه دو جلد دیگر از داستان‌های شرلوک هولمز در برنامه کار مترجم قرار دارد، و ان‌شاءالله در سال ۱۳۷۳ به خوانندگان علاقه‌مند تقدیم خواهد شد.

ک.ا

الهیه، آبان ۱۳۷۲

انگشت شست مهندس

از همهٔ معماهایی که طی سال‌های دوستی و خصوصیت من با آقای شرلوک هولمز حل و فصل آنها از او خواسته شد تنها دو مورد بود که من واسطهٔ ارجاع آن بودم: قضیهٔ انگشت شست آقای هدرلی و قضیهٔ جنون سرهنگ واربرتن. مورد اخیر ممکن است میدان مناسب‌تری برای نمایش توانایی‌های مشاهده‌گر تیزبین و اصیلی چون او باشد، ولی مورد اول به قدری از همان ابتدای کار غریب بود و جزئیات حیرت‌انگیزی داشت که تصور می‌کنم شایستگی بیش‌تری برای ثبت در این دفتر داشته باشد، هرچند که دوست من فرصت زیادی برای استفاده از شیوه‌های استنتاجی و استدلالی خاص خود در حل آن نیافت، شیوه‌هایی که به کمک آنها به آن‌چنان نتایج درخشانی می‌رسید. تصور می‌کنم چگونگی ماجرا بیش از یک بار در مطبوعات به چاپ رسیده باشد، ولی مثل همهٔ روایت‌هایی از این دست، وقتی که همهٔ داستان از سر تا ته یکجا به صورت نصف ستون مطلب چاپ‌شده به دست خواننده می‌رسد، تأثیر آن بسیار ضعیف‌تر از هنگامی است که حقایق امر آرام آرام در برابر چشمان انسان ظاهر شوند و از پردهٔ راز با هر کشف تازه قدری بیش‌تر از پیش کنار رود، تا سرانجام همهٔ حقیقت آشکار گردد. در زمانی که ماجرا به وقوع پیوست جزئیات امر تأثیر عمیقی بر من گذاشت، به طوری که گذشت دو سال هم از شدت آن تأثیر نکاسته است.

تابستان ۱۸۸۹ بود و از ازدواج من مدت زیادی نمی‌گذشت که

حوادثی که قصد نقل شمه‌ای از آنها را دارم اتفاق افتاد. من دوباره به کار درمان بیماران غیرنظامی بازگشته بودم و سرانجام شرلوک هولمز را در اتاق‌های اجاره‌ای‌اش در خیابان بیکر به حال خود رها کرده بودم، هرچند که پیوسته به او سر می‌زدم و حتی گاه به گاه موفق می‌شدم او را وادار کنم از رفتار بی‌قیدوبند خود آن قدر دست بکشد که به دیدار ما بیاید. تعداد بیماران من پیوسته زیادتر می‌شد، و از آنجا که خانه ما از ایستگاه راه‌آهن پدینگتن چندان دور نبود تنی از مأموران راه‌آهن هم گاه درمان خود را نزد من می‌جستند. یکی از آنان، که او را از بیماری دردناک و دیرپایی رهانیده بودم، به شکل خستگی‌ناپذیری هنر مرا تبلیغ می‌کرد و می‌کوشید هر صاحب دردی را که از او حرف‌شنوی داشت به سراغ من بفرستد.

یک روز صبح زود، اندکی قبل از ساعت هفت خدمتکار انگشت بر درِ اتاق خواب ما زد تا اطلاع بدهد که دو نفر از ایستگاه پدینگتن آمده‌اند و در اتاق مطب در انتظار من هستند. با عجله لباس پوشیدم، چون از روی تجربه می‌دانستم که موارد مربوط به راه‌آهن کم‌تر ممکن است ساده و بی‌اهمیت باشند، و به شتاب از پله‌ها پایین رفتم. هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که دیدم متحد قدیمی من، نگهبان راه‌آهن، از اتاق بیرون آمد و در را محکم پشت سرش بست.

به نجوا گفت:

— کردمش توی آن اتاق.

و با انگشت شصت به عقب اشاره کرد.

— وضعیت جور است.

پرسیدم:

— چگونه چیزی است؟

چون از رفتارش چنین برمی‌آمد که موجود غریب منظری را به دام انداخته و در اتاق مطب من زندانی کرده باشد.

نجواکنان پاسخ داد:

— بیمار جدیدی است. فکر کردم خودم بیاورمش خدمتان؛ فکر کردم این جوری نمی‌تواند در برود. صحیح و سالم به دست شما سپرده. آقای دکتر، من باید خودم مرخص بشوم، چون بنده هم مثل جناب عالی وظایفی دارم. و این مبلغ معتمد، قبل از آنکه به من فرصت تشکر بدهد از خانه خارج شد.

داخل اتاق مطب شدم و دیدم آقای کنار میز روی صندلی نشسته است. کت و شلوار کم‌رنگی از جنس پارچه دستباف پشمی با خال‌های کوچک گلخاری به تن داشت و کلاه کپی نرمش را حالا از سر برداشته و روی کتاب‌های من گذاشته بود. دور یکی از دست‌هایش دستمالی پیچیده بود که همه جای آن خونی بود. مرد جوانی بود که سنش به نظرم بیش از بیست و پنج سال نیامد؛ صورتش حالتی مردانه و بارزانه داشت؛ اما رنگش بی‌اندازه پریده بود و این تصور را در انسان ایجاد می‌کرد که شخصی است در حالت هیجان‌زدگی بسیار شدید، که با همه توان ذهنی خود می‌کوشد آرام بماند.

گفت:

— آقای دکتر، از اینکه صبح به این زودی مزاحم شده‌ام عذر می‌خواهم. ولی در اثنای شب اتفاق بدی برای من افتاد و صبح که به لندن رسیدم و در ایستگاه پدینگتن سراغ پزشکی را گرفتم، یک آقای بامعرفت مرا به اینجا آورد. کارت ویزیت خود را به خدمتکار دادم ولی می‌بینم که آن را روی میز جا گذاشته و به جناب عالی نداده است. کارت را برداشتم و به آن نگاه کردم:

— آقای ویکتور هدرلی، مهندس هیدرولیک، خیابان ویکتوریا، شماره ۱۶ الف (طبقه سوم). پس نام و نشانی و اسلوب رفتار مراجع بامدادی من چنین بود.

گفتم:

— متأسفم که شما را معطل کردم.

و در صندلی خود نشستم.

— می‌بینم که یک مسافرت شبانه را پشت سر گذاشته‌اید، که فی‌نفسه کار کسل‌کننده‌ای است.

مرد پاسخ داد:

— شبی را که من گذرانده‌ام اصلاً نمی‌توان کسل‌کننده خواند.

و شروع کرد به خندیدن. از ته دل می‌خندید، با قهقهه‌های زیر و پُرتین، در حالی که در صندلی خود به عقب تکیه داده بود و پهلوهایش تکان‌تکان می‌خورد. تمامی غریزه من در مقام یک پزشک زنگ خطر را از آن خنده به صدا در آورد.

فریاد زدم:

— بس کن مرد! بر خودت مسلط شو!

و قدری آب توی لیوانی ریختم. اما فایده‌ای نداشت. دچار یکی از آن حالت‌های هیستریکی شده بود که به شخصیت‌های قوی در هنگام رفع یک وضع بحرانی شدید دست می‌دهد. پس از مدتی دوباره به حالت اول برگشت و خسته و بی‌حال از شدت خجالت سرخ شد. نفس بریده گفت:

— اقتضاح کردم.

— به هیچ وجه. این را بنوشید!

قدری برندی توی لیوان ریختم و آن را به دستش دادم؛ اندکی رنگ به گونه‌های بی‌خونش بازگشت.

گفت:

— بهترم! و حالا آقای دکتر، اگر زحمت نباشد لطفاً نگاهی به شست

من یا در واقع به جایی که شست من بوده است بیندازید.

دستمال را باز کرد و دستش را به طرف من پیش آورد. با وجودی که اعصاب من اعصاب یک پزشک کارگشته است، از تماشای دست او لرزه‌ای از تنم گذشت. از میان دستمال، چهار انگشت بیرون زده بود و در کنار حفره‌ای، یک سطح اسفنجی سرخ و حشتناک، در همان جایی